

پیامبر(ص) زیر سایه‌ی درخت، جلو خانه‌اش روی حصیری نشسته بود. گنجشک‌ها روی درخت جیک جیک می‌کردند. کودک‌ی روی پای پیامبر(ص) نشسته بود. پیامبر(ص) او را ناز می‌کرد، دستش را بر سر او می‌کشید و برای او شعر می‌خواند و او را می‌بوسید. کودک حسابی خوشحال بود. هم پیامبر(ص) می‌خندید و هم کودک. در همان لحظه که کوچه پر از جیک جیک گنجشک‌ها و صدای خنده پیامبر(ص) و کودک بود، سر و کله‌ی مردی پیدا شد. مرد کیسه‌ای به پشتش داشت.

خانه‌ی پیامبر(ص) را می‌شناخت اما هنوز از خانه دور بود و نمی‌دانست مردی که نشسته است پیامبر(ص) است یا مردی دیگر. نزدیک‌تر که رسید پیامبر(ص) را شناخت. کیسه‌اش را روی زمین گذاشت. می‌خواست کمی استراحت کند. نشست زیر سایه درختی و دوباره حواسش رفت پیش پیامبر(ص) و کودک‌ی که روی پای او نشسته بود.

از چیزی که دید خیلی تعجب کرد. با خودش گفت: «این چه کاری

است که پیامبر(ص) انجام می‌دهد؟! او مرد معروف و بزرگی است. او مرد مهمی است این چه کاری است انجام می‌دهد?!»

کمی که استراحت کرد، دوباره کیسه‌اش را برداشت و راه افتاد. وقتی به نزدیک پیامبر(ص) رسید، هنوز ایشان و کودک مشغول بازی بودند. مرد بیشتر تعجب کرد. آن قدر تعجب کرد که بعد از گفتن سلام با تعجب به پیامبر(ص) گفت: «تعجب کردم که این کودک را این همه ناز می‌کنید! این کار در بین مردان عرب رسم نیست! می‌دانید که وقتی بچه‌ها را خیلی ناز کنید لوس می‌شوند؟ از مرد معروف و بزرگی مثل شما این کار برایم عجیب است! من چند فرزند دارم اما تا حالا آن‌ها را نبوسیده‌ام. نمی‌خواهم آن‌ها پر رو بشوند!»

پیامبر(ص) با مهربانی همه‌ی حرف‌های مرد را شنید. بین حرف‌هایش حرف نزد و وقتی که حرف‌های او تمام شد، گفت: «کسی که به دیگران محبت نکند خدا هم به او محبت نخواهد کرد. مگر خداوند رحمت و محبت را از دل تو برده است؟!»

مرد با شنیدن این حرف پیامبر(ص) به فکر فرو رفت. از چیزی که شنیده بود خجالت کشید. هیچ کس تا حالا این حرف را به او نگفته بود جز پیامبر(ص) که همه می‌دانستند او چه قدر مهربان است. مرد دیگر چیزی نگفت. فقط به فکر فرو رفت کیسه‌اش را از روی زمین برداشت و راه افتاد. در راه با خودش فکر کرد اگر این کار بدی است پس چرا پیامبر(ص) آن را انجام می‌دهد؟ شاید من اشتباه می‌کردم، پیامبر(ص) که اشتباه نمی‌کند. او همان طور فکر می‌کرد و از پیامبر(ص) دور می‌شد اما کوچه هنوز پر از صدای جیک جیک گنجشک‌ها و خنده‌های کودک و پیامبر(ص) بود.



قادر

شماره ۶۸
آذر ۱۴۰۱

داستان
بخوانیم